

# هوشنگ مرادی کرمانی



کوزه



# هوشنگ مرادی کرمانی

کوثره



نشری

این اثر تحت عنوان «کبوتر نوی کوزه» به شماره ۱۹۸۸  
۷۲/۱۰/۲۷ در مرکز هنرهای نمایشی تصویب گردیده است. اجرای آن  
به هر شکل، در هر جا و توسط هر کس، نیاز به اجازه کتبی  
نویسنده دارد.



نشری

تهران، صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۵۵۶، نشر نی  
(تلفن: ۶۴۶۸۲۰۳)

مرادی کرمانی، هوشنگ  
کوزه

چاپ اول: ۱۳۷۳، تهران

تیراژ: ۵۵۰۰ جلد

طرح جلد: سارا ایروانی  
لیتوگرافی: تقویم؛ چاپ: آرمان  
همه حقوق محفوظ است  
شابک ۹۶۴-۳۱۲-۱۷۲-۰

ISBN 964-312-172-0

Printed in Iran

پیشکش به دوست هنرمندم  
ایرج را د  
به پاس محبتها یاش



### اتاق نویسنده:

در خانه‌ای متوسط و قدیمی، وسایل معمولی، تختخواب، قفسه کتاب، چمدان، میزی ساده، جلوی پنجره اتاق درخت گلی است که نیمه‌اش خشک شده. شاخه خشکیده به طرف پنجره اتاق خم شده، به دیوار اتاق پوسترها و عکس‌های مربوط به کتابها و تئاتر کودکان و نقاشیهای کودکان است و چیزهایی که کاردستی بچه‌هاست.

نویسنده روی چهارپایه‌ای ایستاده و دارد با چکش نخ کبوتر کاغذی بزرگی را به سقف می‌کوبد.

صدای پیرزن از طبقه بالا می‌آید:

پیرزن: [با فریاد و خشم] نه، نه. چندبار بگم نه؟ چرا اینقدر لج می‌کنی. [دم پنجره می‌آید] اصلاً می‌دونی چیه، یه جایی پیدا کن برو. اینجا به درد تو نمی‌خوره. هنوز نیومدی برای ما در درس درست کردی.

نویسنده از روی چهارپایه پایین می‌آید.

پیرزن وارد می‌شود.

نویسنده: [با خوشروئی] سلام. خوش آمدید. بفرمائین تو، پیرزن به مسخره و با حیرت به در و دیوار اتاق و کبوتری که نویسنده آویزان

کرده نگاه می‌کند.

پیرزن: دلم برات می‌سوزه، چند سالته؟

نویسنده: [با لحن کودکانه و خجالت زده] زمستون که بیاد،  
می‌رم ... می‌رم توی هفتادو چهار سال.

پیرزن: هفتادو چهار سال! هفتادو چهار سال. شوخی نیست.  
می‌دونی چیه، بدت نیاد، کارات مثل بچه‌های  
هفت ساله است. این چیه به سقف اتاق آویزان  
کردی؟

پیرزن دستی به گبوتر می‌زند.

نویسنده: دست نزن، بچه خوب همین جوری سرخود به  
چیزی دست نمی‌زنه.

پیرزن: به من می‌گی بچه؟ هوما کی به من می‌گه بچه!  
نویسنده: برو بیرون، برو تو حیاط بازی کن بذار به کارم برسم.

پیرزن: بازی کنم؟ بعد هشتاد سال عمر برم بازی کنم?  
بیشتر مستأجر اکه تو این اتاق می‌اومند برای سقف  
اتاق لوستر و چراغهای آنچنانی می‌خریدن. به در و  
دیوار چیزهای حسابی می‌زدن، حالا آفارو ...

نویسنده: گفتم برو بیرون، می‌خوام بشینم بنویسم. شوخی هم  
نداریم.

نویسنده پشت میزش می‌نشیند.

پیرزن: جدی می‌گم، فردا صبح اگر رفتی رفتی، اگر نرفتی  
چیز میزاتو می‌ریزم تو کوچه. تو هنوز منو نشناختی،  
بابا به کی بگم که من مستأجر فضول نمی‌خوام. تو  
به خونه و حیاط خونه من چه کار داری. خوبه والله.

آقا از چند روز پیش که پاشو تو این خونه گذاشت،  
بند کرده به این درخت زبون بسته. اینها بهانه است.  
اگر بخوای بنویسی اگر بتونی بنویسی از همین  
درخت هم یه قصه می نویسی. این درخت هم برای  
خودش قصه‌ای داره.

پیرزن کتابی را از تومی قفسه در می‌آورد و ورق می‌زند. پیرمرد می‌نشیند  
پشت میز، فکر می‌کند و می‌نویسد.

پیرزن: نقاشیهاش اصلاً خوب نیست. مثلًاً این شکل  
قورباغه است؟ به همه چیز شباht داره الا قورباغه.  
صورت قورباغه شده عینه‌و کله اسب آیی، من بهتر  
از این نقاشی می‌کشم.

نویسنده: شما کتاب هم می‌خونین؟

پیرزن: ای ... اگه کتاب خوبی باشه، ولی چیزهایی که تو  
می‌نویسی من نمی‌خونم.

نویسنده: بچه‌ها نوشته‌های منو دوست دارن. تو هم باید  
دوست داشته باشی.

پیرزن: اگه به دفعه دیگه به من گفتی بچه: نگفته، می‌دونی  
چه کار می‌کنم؟

نویسنده: کرايه خونه مو زیاد می‌کنی. دیگه جانداره.

پیرزن: برو بابا توهم با این شندر غازی که بابت کرايه  
می‌دی. چه بادوبروتی می‌کنی.

نویسنده: باید دو تالغت رو عوض کنی تا بچه‌ها بفهمن، یکی  
بادوبروت یکی هم شندر غاز.

پیرزن: خیلی خب، نمی‌خواهد چیزی بیاد من بدی.

بادوبروت یعنی ... یعنی. [لپهاش را باد می‌کند و ادای آدمهای متکبر را می‌گیرد و راه می‌رود] این یعنی بادوبروت. حالا تو می‌تونی شندرغاز رو معنی کنی؟

نویسنده: من نویسنده بچه‌هام. اگر نتونم شندرغاز رو برای بچه‌ها معنی کنم نمی‌تونم بنویسم. شندرغاز یعنی «پول کم».

پیرزن: نتونستی، نتونستی، نتونستی [مثل بچه‌ها شادی می‌کند] دیدی نتونستی. پول کم یعنی چه، اگر کسی خیلی خیلی پول داشته باشه قیمت این خونه براش خیلی کمه. اما برای کسی که پول کمی داشته باشد، قیمت این خونه براش زیاده.

نویسنده: خودت هم بلد نیستی، گفتنی «پول کم» یعنی چه قدر. اگر کسی پولش اینقدر کم باشد که نتونه به شکلات بخره. پولش کمه.

پیرزن: اگر کسی پولش کم باشه و نتونه به دوچرخه بخره باز هم پولش کمه. پس پول کم بستگی داره به اینکه کی باشه.

نویسنده: و چی می‌خواهد بخره.

پیرزن: [بو می‌کشد] وای بوسوختگی! غذام سوخت.

به تندي از اتاق بیرون می‌پرد و نویسنده مشغول نوشتن می‌شود، پیرزن فوری برمی‌گردد.

پیرزن: [می‌خندد] از بس حرف زدی. پاک حواسم پرت شد.

نویسنده: غذات سوخت؟

پیرزن: غذای همسایه سوخت. من که امروز غذا ندارم

بسوزه. خیال کردم غذام سوخت.

نویسنده: از بس توفکر خوردنی خیال کردی غذات سوخت.

آدم شکمو همینه دیگه، حالا چیزی نداری

بخوری؟

پیرزن: به، چی خیال کردی. دیروز غذا درست کردم، یک

خرده گذاشتم برای امروزم، گرم می‌کنم می‌خورم.

نویسنده: بیا اینم شیرینی خونه.

نویسنده از ظرف کوچکی که روی میزش است شکلاتی برمی‌دارد و می‌دهد به

پیرزن.

پیرزن: [به حالت بچگانه] بعد از چند روز که اسباب

کشیدی حالا شیرینی خونه رو می‌دی!

نویسنده: خب یادم رفته بود.

پیرزن: به شکلات دیگه می‌دی، می‌خوام بعد از ظهر که

گلهای باغچه رو آب می‌دم بخورم.

نویسنده: نه، همین بسته.

پیرزن قهر می‌کند و شکلاتش را می‌گذارد روی میز.

پیرزن: نمی‌خوام.

نویسنده: اگر به شکلات دیگه بیهوده بدم. به کار می‌کنی؟

پیرزن: چه کاری؟ [خوشحال شکلات را برمی‌دارد]

نویسنده: [اشاره به درختی که پشت پنجره است] اون درخت

رو می‌بری؟

پیرزن شکلات را پرت می‌کند و می‌زند زیر گریه.

پیرزن: دست ور نمی‌داری. از این درخت بیچاره چی می‌خوای؟ اصلاً اسبابهاتو جمع کن برو. شکلاتنم وردار.

پیرزن می‌خواهد از اتاق بیرون برود.

نویسنده از روی میزش کتاب کودکانه‌ای برمی‌دارد.

نویسنده: بیا، بیا. این کتاب هم مال تو.

پیرزن: [برمی‌گردد به پیرمرد نگاه نمی‌کند – نیمه قهر] کتاب می‌خوام چه کار کنم. اونم این کتاب که مال بچه‌هاست.

پیرزن شکلات را یواشکی برمی‌دارد و می‌گذارد تو جیبیش و کتاب را از پیرمرد می‌گیرد و ورق می‌زند.

پیرزن: خودت نوشته؟

نویسنده: بله، پنج سال پیش نوشتم. [با التماس] حالا بذار این درخت رو برم.

پیرزن: [با گریه و فریاد] نمی‌خوام [کتاب را می‌گذارد روی میز و از اتاق بیرون می‌رود. از پشت پنجره حرف می‌زند، کنار درخت می‌ایستد.]

پیرزن: این یادگار شوهرم. اون این درخت رو کاشت و از دنیا رفت، سالهاست که تو این خونه تنهم، با این درخت در ددل می‌کنم. سرش قُر می‌زنم. باش دعوا می‌کنم. ازش قهر می‌کنم، باش آشتبای می‌کنم، من و اون مثل دوتا شاخه این درخت بودیم. این شاخه که خشک شده اونه و این شاخه که هنوز زنده است منم. اگر بخوام این شاخه خشک رو برم شوهرم

ازم فهر می‌کنه. فکر می‌کنه دیگه به فکرش نیستم.  
اون وقت تنها می‌شم. تنها ترا از اینکه هستم. پس آگه  
می‌خوای اینجا بمونی از بریدن این درخت حرف  
نزن.

درخت را بغل می‌گیرد و گلش را بمونی کند.

نویسنده: درخت داره از پایین جوانه می‌زنه. جوانه بزرگ  
می‌شه، بلند می‌شه، گل می‌کنه. این رسم روزگاره.  
درختها خشک می‌شن، جوانه‌ها سبز می‌شن و رشد  
می‌کنن.

پیرزن: تا جوانه بخواهد درخت بشه اوه ... سالها باید بگذره.  
اون وقت دیگه من نیستم. همین شاخه خشکیده  
برای من دلخوشیه. تو نمی‌تونی بفهمی. چون  
بچه‌ای.

نویسنده: بچه‌ای پیر. تو تن همه آدم بزرگها یک بچه است.  
ته‌مانده دوران کودکی تو تن همه ما هست و ما  
می‌خواهیم اونو از یاد ببریم. روی بچگیمون  
سرپوش بذاریم. اما بالاخره اون با ماهها هست. گاهی  
مثل بچه‌های شیطون از تنمون در می‌آدو هر کاری  
دلش می‌خواهد می‌کنه. می‌خنده، بازی می‌کنه، قهر  
می‌کنه. دروغ می‌گه، گریه می‌کنه. احساس تنها یعنی  
می‌کنه. آدم بزرگی رو پیدا می‌کنه خودشو  
می‌چسبونه بهش. ولش نمی‌کنه، خودش رو لوس  
می‌کنه، همه اینجورن.

پیرزن: [اشاره به وسائل اتاق نویسنده] با همه این حرفها،

تو بیشتر از هر کسی بچه هستی. چون ...

نویسنده: می دونم، چون برای بچه ها می نویسم. نه، من برای بچه ها نمی نویسم، برای خودم می نویسم. بچه ها هم خوششون می آد.

پیرزن: پس بچه ای. همیشه بچه ای. فقط قد کشیدی و هی پیر شدی. اما من اینجوری نیستم.

نویسنده: تو هم هستی. بچه ها پاکن، زود باورن، بسیاری از چیز هایی که آدم بزرگها سعی می کنند باور نکنند بچه ها به راحتی باور می کنند. بازی بچه هارو دیدی؟ موقع بازی به حرفه اشون گوش دادی؟ چشمهاشونو نگاه کردی؟

پیرزن: من باور کردم که این شاخه خشکیده ...  
نویسنده: شوهرت بود.

پیرزن: اون یکی هم خودم [با حالتی بچگانه]. اون شاخه خشکیده هم سبز می شه. شاخه هاش جوانه می زنه. گل می کنه. حالا می بینی. اگر اینجا موندنی شدی می بینی.

نویسنده: و تو گله اشو می چینی.

پیرزن: خب، بله. ولی همه شونو، نه. چندنایی نگه می دارم برای بلبلها که برآشون آواز بخون، برای پروانه ها که دور شون بگردن.

نویسنده: و نسیم که دستی رو شون بکشه.

پیرزن: بهار که بشه، درخت غرق شکوفه می شه.

نویسنده: همین جوری که نمی شه. هر کاری راهی داره. اگر

بخوای زود به آرزوت بررسی بہت می گم چه کار  
کنی.

پیرزن: [حالت بچه‌ها] چه کار کنم؟

نویسنده: می خوای اوون شاخه خشکیده درخت زود سبز  
بشه، [ازدیک پیرزن می آید، دم پنجه‌ها]، به کوزه  
بحر، کوزه بزرگ.

پیرزن: کوزه دارم، کوزه نو، تازه خریدم الان می آرم.  
[شکلاتش را به پیرمرد می دهد] بگیر نخوریش آ،  
الان می آم. [می دود، خوشحال، مثل بچه‌ها]

نویسنده می نشیند پشت میزش روی صفحه کاغذی درشت می نویسد قصه  
«کبوتر توی کوزه» «برای کودکان و بزرگسالان» و می زند به دیوار اتفاقش، دست  
می زند به کبوتری که از سقف آویزان شده است.

پیرزن کوزه بزرگ به بغل، با اشتیاقی بچگانه می آید.

پیرزن: آوردم و آوردم. بزرگشم آوردم، قشنگشم  
آوردم. حالا شکلاتمو بده.

نویسنده: آوردي، آفرین. بگیر اینم شکلات، بخورش  
دیگه.

پیرزن: إاهه، خیلی زرنگی. می خوای شکلات بچسبه به  
دندونای مصنوعیم، نتونم حرف بزنم، بهم  
بعندي؟ [کوزه را جلوی پیرمرد می گیرد] چطوره؟

نویسنده: [کوزه را از پیرزن می گیرد و نگاهش می کند، تویش  
نوت می کند] نه، سوراخ هم نیست.

پیرزن: خوبه؟

نویسنده: خوبه، عالیه.

پیروز: حالا چه کار کنم؟

نویسنده: اینو از اشک پر کن.

پیروز: از اشک؟

نویسنده: بله، از اشک چشمات.

پیروز: می شه؟

نویسنده: چرا نشه؟ وقتی پُر شد، بہت می گم چه کارش کنی.

پیروز: باید گریه کنم؟

نویسنده: شب و روز، حتی تو خواب، برای رسیدن به آرزو

باید گریه کنی.

پیروز: [می نشیند شکلاتش را به پیرمرد می دهد]  
نگهش دار، نخوریش آ.

پیروز کوزه را زیر چشمها یش می گیرد. نویسنده پشت میزش می نشیند و چیزی  
می نویسد. پیروز های های گریه می کند و قطره های اشکش را توى کوزه  
می ریزد. هر چه چشمها یش را می چلاند اشکش در نمی آید.

پیروز: دیگه اشک ندارم.

نویسنده: فکر کن، گریه ات می گیره.

پیروز: فکر چی؟

نویسنده: که چه زندگی خوبی داشتی و حالا نداری. شوهرت  
مرده، بچه هات رفته اند، تنها مانده ای. هیچ کس  
دلش به حال تو نمی سوزه، هیچ کس دوست نداره،  
حتی خدا ازت رو برگردانده. چون از درگاهش  
ناامید شدی.

پیروز گریه می کند، انگار همه آنها را به یاد می آورد.

پیروز: [با گریه] کجایی ای روزهای خوب، کجایی

جوانی، کجایی سلامتی، کجایی مش باقر، زنت  
تنهاست، بچه‌ها! مادرتون تنهاست، بی کس است، من  
ماندم و همین یه خشت خونه، با هزار خاطره.

نویسنده: از درخت گل هم بگو.

پیرزن: ای درخت گل چرا باید نصفت خشک بشه؟ مگر  
من بهت نرسیدم. یه روز نداشتم تشنه باشی، هر سال  
خاکت رو عوض کردم. نداشتم کرم پای ریشه‌هات  
بیفته، بهت کود دادم. تو یادگارمش باقری. چرا  
نصفت خشک شد، چوا؟ چرا؟...؟ ای خدا تو هم  
منو از یاد بردي.

نویسنده می‌نویسد و بعد برمی‌خیزد و برای خودش چای می‌ریزد. صدای پیرزن  
از توی تاریکی می‌آید.

پیرزن: چه روزهای خوبی، چرا قدرشونو ندانستم. هر روز  
دم غروب مش باقر که از سرکار می‌آمد، دستهاش  
پر بود. می‌گفت: «زن کم و کسری نداری، چیزی  
نمی‌خوای برات بعزم»، می‌گفتم «نه» می‌گفت  
«هیچی نمی‌خوای؟» می‌گفتم «یه پیرن قشنگ از یه  
فروشگاه بزرگ» خدا بیامرز می‌گفت «پولدار که  
شدم، چشم» الهی قربون چشمات برم که قادر تو  
ندونستم. [صدای گریه] هی قر زدم، هی بهانه گرفتم  
هر صبح که از خواب پاشدم گفتم اینجام درد  
می‌کنه اونجام درد می‌کنه، [به دست و گردنش  
اشاره می‌کند] شب تا صبح از زور درد خواب به  
چشم نرفت. به فکر من نیستی، هی غصه‌ات

می دادم. هی می گفتم این رو بخر او نو بخر. راستش  
تو هم یه خرده ناخن خشک بودی. می دونستم پول  
داری. اما همیشه می گفتی: «پول ندارم، کلی قرض  
دارم» خدا رحمت کنه مرد، هی پولهات رو از من  
پنهون می کردی. عجب قدر تو ندونستم.

نویسنده: بچه هات.

پیرزن: علی، محمود، فریدون، شهین، طاهره، کجایین، هر  
کدو متون رفته ای یه گوشه ای سرگرم غصه ها و  
آرزو هاتون شدین، بچه هاتون عطسه بکن  
می خواین سکته کنین. من دارم می میرم، یه  
کدو متون در این خونه رو نمی زنین بگین مادر تو  
مرده ای یا زنده؟. چیزی می خوای؟ احتیاجی  
داری؟ می خوای بسیریست مریض خونه ای پیش  
دکتری دوا و درمانست کنیم. [گریه]

نویسنده: مش باقر.

پیرزن: مش باقر که زنده بود. همه جور به من می رسید. هی  
می پرسید «چی می خوری؟ چته؟ ... می خوای  
بیریست درمانگاه سرکوچه، یه نسخه برات بپیچه،  
سر یک ساعت تمام دردهات تموم بشه. وای زانوم  
[گریه]. کجایی مش باقر.

نویسنده: چقدر اشک رفت تو کوزه؟

پیرزن: خیلی رفت. ولی انگار نه انگار. به نظرم حتی ته  
کوزه هم تر نشد.

نویسنده: باید تلاش کنی، ناله کنی، غصه بخوری، حرف  
بزرنی.

پیروز: دیگه چه بگم؟

نویسنده: از سختیهای گذشته بگو، خیلی گریه می‌آره.

پیروز: بچه‌ها که نب می‌کردن، جون و نفس در می‌رفت.  
شب تا صبح بالای سرشون می‌نشستم و اشک  
می‌ریختم. مش باقر می‌گرفت تخت می‌خوابید. هر  
چه می‌گفتم «مرد لااقل پاشو یه فکری بکن، کمک  
کن پاشو یه اش کنیم» عین خیالش نبود.

نویسنده: مش باقر بیکار نبود، هیچ وقت؟

پیروز: پنج سال بیکار بود. می‌رفتم خونه این و اوون لباس  
کهنه‌هاشون رو می‌آوردم می‌شستم، رفو می‌کردم،  
اتو می‌کردم، می‌بردم می‌فروختم. می‌آمدم تو بازار  
عدس و چغندر و کدو می‌خریدم می‌پختم می‌دادم  
به بچه‌هام بخورن. نمی‌گذاشتم سختی بکشن.  
نمی‌گذاشتم چشمشوون به دست این و اوون باشه. شبها  
از درد خواب نمی‌رفتم، از بس کار می‌کردم. وقتی  
هم خوابم می‌برد خواب می‌دیدم از تو جیوهای  
لباسهای کهنه و پاره مردم پول و طلا و جواهر پیدا  
می‌کنم، یهواز خواب می‌پریدم می‌دیدم دستم رفته  
تو آستر پاره دشک. [گریه] اگر بنشینم سختیهایی که  
کشیدم تعریف کنم جگر سنگ آب می‌شه.

نویسنده: از آینده بگو، مواظب باش اشکها از کوزه بیرون  
فریزه.

پیروز: اگر یه بارون تند بیاره، سقف این خونه می‌آد پایین.  
تیرهای چوبی همه‌شون پوسیدن، می‌افتن رو پام.

پاهام می‌شکنه، جفت پاهام می‌شکنه. همسایه‌ها  
می‌برنم بیمارستان. هر بیمارستانی می‌برن جاندارن.  
وقتی می‌بینن پیرم و خوب شدنی نیستم فکر می‌کنن  
و بال گردنشون می‌شم. از سروام می‌کنن می‌گن جا  
نداریم. همسایه‌ها از دستم خسته می‌شن. بچه‌هام  
پیغوم می‌دن که ما گرفتاریم. گرسنه‌ام می‌شه. هیچی  
ندارم بخورم. دلم حلیم می‌خواهد. حلیم با روغن  
حیوانی. از اون حلیمه‌ای که مش باقر هر صبح  
جمعه می‌خرید. حلیمه‌ای سر این خیابون اصلاً  
خوب نیست. دوست ندارم. هیچ کس برام حلیم  
خوب نمی‌خره. همه ازم خسته می‌شن. خونه‌ام  
خراب شده. پاهام شکسته، گرسنه‌ام، تشنه‌ام، هیچ  
کس به استکان چایی بهام تعارف نمی‌کنه. دیگه  
مستأجر هم ندارم. کنار کوچه می‌افتم ... [گریه] این  
کوزه هم عین خیالش نیست. به ذره هم اشک تو ش  
جمع نشده. [کوزه را تکان‌تکان می‌دهد و  
دم‌گوشش می‌گیرد] دیگه برای چه گریه کنم؟

نویسنده: بچه نباش. قرار بود بچه نباشی. بچه‌ها زود به گریه  
می‌افتن و زود هم گریه‌شون بند می‌آد، چون  
چیزهای زیادی ندیدن و نمی‌خوان، گریه‌شون دوام  
نداره. آرزوهاشون کوچولوست. چند تا قلب شیر،  
یه تکه نون، یه ماشین کوکی، یه عروسک، یه جفت  
کفش، یه قول الکی گریه‌شونو بند می‌آره. ولی  
آدمهای بزرگ اون قدر زندگی کردن. آنقدر

دلشون پره که به این آسونیها گریه شون بند نمی آد،  
خالی نمی شن، تو خیلی چیزها برای گریه کردن  
داری، آرزو کن.

**پیرزن:** دلم می خواد یهو تمام دردهام نموم بشه، شب  
بخوابم صبح بلند بشم، بیینم سالم سالم هستم،  
سبک و راحت و جوون، مثل اون وقتها پای پیاده  
برم بازار و برگردم، دلم می خواد ده سال دیگه هم  
زنده باشم، بچه شهین بزرگ بشه، عروس بشه من تو  
عروسيش خدمت کنم، ای خدا، چرا نصرت خاتم  
داماد به او خوبی داشته باشه و دامادای من چشم  
نداشته باشن منو بیین، چرا اعظم باید خونه شو  
پکوبه و چهار طبقه بسازه و بره بالا، هر طبقه روکلی  
اجاره بده و من تنومن دستی به سر و روی این خونه  
بکشم؟ چرا دندونای مصنوعی احترام خانوم  
خوب از کار در او مدد، می تونه فندق و گردو  
باهاشون بشکنه و عین خیالشم نباشه، اونوقت من  
تنونم یه شکلات یا هلوی کاردي بخورم، پریروز تا  
یه دونه پسته خوردم، نفس او مدد سر دماغم، از بس  
دندونا تو دهنم لق لق کردن توبه کار شدم، لتهام  
پاک زخم و زیلی شدن، به نظرم لا غر شدم که  
دندونام ایستجوی شدن، از دندون هم شانس  
نیاوردم، اگر شانس داشتم اسممو می گذاشتن شمسی  
خانوم، مردم همه جور شانس دارن، از بچه و داماد  
و عروس و خونه و زندگی گرفته تا دندون، من از

دندون هم شانس نیاوردم. آخه چرا؟ برای چی؟  
مگر من چه گناهی کردم؟

نویسنده: گریه، گریه، کوزه رو نگاه کن یه ذره هم پر نشده.  
عصبانی نشو. غمگین باش. غصه بخور، گریه کن،  
اشک، اشک.

پیرزن: اشکهام خشک شده. اصلاً تو از جون من چی  
می خوای؟ نمی خوام گریه کنم. زور که نیست.  
بدبختی هم حدی داره. ناله هم موقعی داره.  
همه اش که نمی شه ناله کرد. می خوام به خرد  
بخندم، خوش باشم. اینجوری [من خنددم]

نویسنده: کوزه، اشک، درخت. شاخه خشکیده، مرحوم  
شوهرت. سبز شدن شانه، برآورده شدن  
آرزوهات. می خوام اشکهات رو بریزم پای  
درخت. تو یک چشم به هم زدن سبز می شه.

پیرزن: راست می گی. الان موقع غصه خوردنده. وقت شه.  
پیرزن می زند زیر گریه و کوزه را در آغوش می کشد. چشمش را در کوزه می گذارد  
که اشکهاش را درون آن بریزد.

نویسنده: خوبه. به چیزهای تلخ فکر کن. به روزهای بدی که  
گذرونده، بین چه قدر جون سخت بودی که  
نمردی ا به آینده تاریکی که در انتظار نه فکر کن.  
بیشتر اشکت در می آد.

پیرزن: نوه هامو ازم گرفتن که بگم خدا چه کارشون کنه.  
عروسم سه سال تو همین اناق می نشست. دو تا بچه  
داشت عین دسته گل. بچه ها سرشون رو می گرفتن

پاشون رو می‌گرفتن در می‌رفتن می‌اومدن پیش من،  
 تو اتاق من که ننه‌جون قاقا بده. ننه‌جون قصه بگو،  
 که الهی قربون اوں ننه‌جون گفتنتون برم. یهو عروس  
 زیر پای پسرم نشست و برداش که برداش. نوه‌هامو،  
 جون دلمو ورداشتن و رفتن. حالا چرا؟ من از روی  
 دلسوزی روزی چند بار عروسرو نصیحت  
 می‌کردم و راه و چاهرو نشونش می‌دادم. می‌گفتمن:  
 عفت، والله به خدا این راه و رسم زندگی نیست.  
 یه خرده تن به کار بده. این قدر نخواب. با زنهای  
 همسایه جیک و پیک نکن. یکی از نوه‌هام اسمش  
 نرگسه، الهی قربون اوں چشم و ابروش برم. چشم و  
 ابروش به خودم رفته. نمی‌دونی چه بچه دلسوزیه،  
 [روی کوزه چشم و ابرو و صورت دختر قشنگی  
 می‌کشد] اخلاقش مثل خودمه. مهربونه، دلسوزه. یاد  
 بچگی ام که می‌افتم با خودم مو نمی‌زن.

نویسنده پیش می‌رود و می‌خواهد کوزه را از پیرزن بگیرد.

پیرزن کوزه را بغل می‌کند دور اتاق می‌گردد و برایش لالایی می‌خواند:

پیرزن: لا لا لا لا گلم باشی  
 عزیز و مونسم باشی  
 لا لا لا منم دایه  
 درخت گل کنم سایه  
 نشینم پای گهواره  
 که تا طفلم بیاسایه.

نویسنده می‌نویسد و پیرزن را نگاه می‌کند، پوزخند می‌زند.

پیرزن: یعنی چه؟! چرا منو زلزل نگاه می‌کنی. بشین بنویس، با من چه کار داری؟ می‌خوام بچه‌مو بخوابونم.

نویسنده: [می‌خندد] بچه، بچه. این کوزه است، نه بچه.

پیرزن: بچه است. بچه. شیره جونمه، به جای شیر اشکمو بخوردش دادم، دوستش دارم. تو که حالت نیست فقط بلدی راست و دروغ بنویسی. [کوزه را به سینه می‌چسباند و احساس لذت می‌کند]

نویسنده: [با تعجب] باور کردی! [با خود] آی آدمیزاد! تو قصه‌ای، قصه سربسته.

پشت میز می‌نشیند.

پیرزن برای کوزه می‌خواند:

پیرزن: یه خواب تو کنی، یکی کبوتر پس در نه مرگ تو و نه مرگ بابات به سفر یه خواب تو کنی، یکی کبوتر لب بون نه مرگ تو و نه مرگ ننهات به جهون.

پیرزن کوزه را لب پنجره می‌گذارد. با شیفتگی نگاهش می‌کند. پشت پنجره درخت نیمه خشکیده است.

نویسنده بلند می‌شود و گلی از طرف شاداب درخت می‌کند و لب کوزه می‌گذارد.

پیرزن می‌خواهد گل را از سر کوزه بردارد. نویسنده مانع می‌شود.

پیرزن: یعنی چه؟ گل رو گذاشتی تو کوزه؟ پژمرده می‌شه.

نویسنده: چرا؟

پیرزن: اشک شوره، تو کوزه اشکه.

نویسنده: مگر بچه‌ات نیست؟

پیرزن: بچم که هست. از تن و وجود خودمه. شب و روز  
اشکها مو بخوردش دادم. دخترمه.

نویسنده: حتماً آدمیزاد هم هست.

پیرزن: از اون حرفها زدی آ. خب معلومه، بچه من  
آدمیزاده.

نویسنده: و آدمیزاد دلش لخته خونه.

پیرزن: [با آهنگ لا لا لای] لا لا لا ... در این دنیا دل بی غم  
نبشه. اگر باشه بنی آدم نباشه.

نویسنده: پس همانجور که غم ریشه آدمیزادرو خشک  
نمی‌کنه، گل هم می‌تونه توی اشک دوام بیاره و  
پژمرده نشه. انسان در رفاه می‌پوسه و در سختی  
رشد می‌کنه.

پیرزن: [می‌خندد] یه جوری حرف می‌زنی. قرار نبود  
حروفهای گنده گنده بزنی. تو برای بچه‌ها می‌نویسی.  
ساده حرف بزن. یه چیز بهت بگم، بدت نیاد. تو هر  
جوری هم حرف بزنی بچه‌ای. بچه‌ای دیگه، بچه‌ها  
زود می‌خندن. پس اینقدر از خوبیهای غم و غصه  
حرف نزن. به اندازه کافی همه‌مون غصه  
می‌خوریم.

نویسنده: حرص، حسادت و کبر و نادانی و ظلم مایه غصه  
است.

پیرزن: فقط همینها؟

نویسنده: و خیلی چیزهای دیگه. به هر حال دیوار کلفت و  
بلندی بین شادیها و غصه‌ها نیست. خنده‌ها از میون

غم در می آن و غمها از میون شادی، بذار همینجا  
تمو مش کنم، قصه همینجا تموم بشه. خوبه.

پیرزن: تا اینجای قصه او مدی که همین رو بگی «خنده‌ها از  
میون غصه در می آن و غصه‌ها از میون خنده‌ها،  
پایان» یعنی چه؟ خود تو گول می‌زنی یا ...

نویسنده: [کلافه] خیلی خب، بسه دیگه. آزارم نده. گل رو  
وردار و بوکن و بخند.

پیرزن: الکی بخدم؟ مگر آدم عاقل هم الکی می‌خنده.  
نویسنده: بله، آدم عاقل می‌فهمه که از غم خوردن کاری  
ساخته نیست، می‌زنه زیر خنده. هر چه بادا باد.

#### [می‌خندد]

پیرزن هاج و واج نگاهش می‌کند.

نویسنده می‌نویسد و بلند بلند می‌خواند.

«پیرزن تنها و غمگین، عاقبت از غصه خوردن واشک ریختن در کوزه خسته  
می‌شود. گل را از سر کوزه بر می‌دارد، بو می‌کند و می‌خندد.»  
نویسنده خستگی در می‌کند، می‌خواهد باز بنویسد. پیرزن کاغذ را از جلویش  
بر می‌دارد.

پیرزن: [فریاد] چه کار می‌خوای بکنی؟

نویسنده: بنویسم «پایان». دیگه خسته شدم. ولم کن. برو تو  
اتاقت. این قصه تموم شد.

پیرزن: تموم نشد.

نویسنده: باز هم می‌خوای غصه بخوری؟ اشکهات تموم  
نشده؟

پیرزن: [الجیازانه] بله، می‌خوام غصه بخورم. به کسی هم

مربوط نیست، کوزه‌ام کو؟ بچه‌ام کو؟

پیرزن کوزه را بغل می‌کند و چشمش را می‌گذارد سر کوزه.

نویسنده: عادت کردی، غصه خوردن عادت شده. از غم خوردن لذت می‌بری. کوزه بهانه است. می‌خوای گریه کنی سبک بشی. گریه کن. گریه کن تا خوب سبک بشی، مثل پر کاه رو موجهای ریز تاب بخوری یا توی هوا پرواز کنی، راحت. گریه کن، خجالت نکش.

پیرزن: خودت کوزه رو دادی بغلم که از اشک پرش کنم، تو هم قصه تو بگی. حالا یه چیزی هم بدھکار شدم. اصلاً می‌دونی چیه؟ اتفاقمو لازم دارم. مستأجر نمی‌خوام. پولتو بگیر. اثاثتو وردار و برو. [بلند] بابا به کی بگم من مستأجر اینجوری نمی‌خوام. این دیوونه هست. داره منم دیوونه می‌کنه.

نویسنده: هس، ساکت. می‌خوام یه خبر خوش بہت بدم.

پیرزن: خبر خوش؟

نویسنده: می‌خوای پول خوبی گیرت بیاد، بری اوون بالا بالاها یه خونه بخری با باغ و با غچه.

پیرزن: کو پول؟

نویسنده: خونه تو می‌خرن به قیمت خیلی خیلی زیاد.

پیرزن: کی می‌خره؟

نویسنده: به کسی چیزی نگی‌ها.

پیرزن: تو می‌خوای بخری؟ نکنه برای این خونه دندون تیز

کردی؟ می خوای از چنگم درش بیاری، برو پی  
کارت من از این گولها نمی خورم.

نویسنده: نه بابا، خودم که نمی خوام بخرم.  
پیرزن: پس کی می خره؟

نویسنده: [یواش دم‌گوش پیرزن] شهرداری یا اداره  
هنرمندان.

پیرزن: برای چی؟ مگر می خواد اینجا خیابون بشه؟  
نویسنده: نه، اینجا پارک می شه، البته نه این خونه. بلکه  
خونه های دور و برشو می خرن. می کوبن، پارک  
می کنن، پارک کودک، اینجا هم موزه می شه.

پیرزن: اینجا که اینقدر قدیمی نیست موزه بشه.  
نویسنده: به قدیمی بودنش کاری ندارن.

پیرزن: پس به چه چیزش کار دارن؟  
نویسنده: به آدمی که تو ش زندگی می کنه.

پیرزن: [اوقات تلخ] یعنی من اینقدر پیر و عتیقه ام که ...  
نویسنده: نه، به خاطر من، یک نویسنده تو این خونه بوده،  
نفس کشیده، کتاب نوشته. خونه های همسایه ها رو  
خوب می خرن.

پیرزن: [می خواهد برود بیرون] پس برم بهشون بگم که  
خونه تونو خوب می خرن. بیچاره ها باید اسباب و  
اثاثه های روز دتر جمع کنن.

نویسنده: کجا می ری؟ حالا صبر کن.  
پیرزن: نمی دونی چقدر همسایه ها خوشحال می شن. همه  
می خوان از این محل برن. چون دوتا بقالی داره که

صاحبای جفتشوں بداخلاقن، نانوایی شن اصلًا خوب نیست. رفتگر شم هفته تا هفته تو این کوچه‌ها پیدا شن نمی‌شە. [با التماس] برم همسایه‌هارو خبر کنم. الان برمی‌گردم.

نویسنده جلویش را می‌گیرد. پیروز از دستش فرار می‌کند و جلوی پنجره می‌رود.

پیروز: اهای همسایه‌ها، خانم اکبری، منیر خانم، اکرم خانم، مادر اصغر، مستأجر من نویسنده است. برای بچه‌ها کتاب می‌نویسه. هنوز یه هفته اینجا نمونه که می‌خوان اناقشو موزه کنن. خونه‌های شمار و هم می‌خرن، به قیمت خوب. همومن دسته جمعی می‌ریم به جای حسابی زندگی می‌کنیم. همسایه‌ها، بالاخره دیدین که ...

نویسنده: خواهش می‌کنم ساکت باش. اینقدر عجله نکن. تا وقتی مطمئن نشدی مردم رو به شور نکن. عجله نکن.

پیروز: چی چی رو عجله نکنم. خودم امروز صبح دیدم چندتا مرد سنگین و رنگین دارن کوچه رو مترا می‌کنن، لابد می‌خوان پارک بسازن و این خونه رو هم به خاطر تو موزه می‌کنن.

نویسنده: [خوشحال، مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پرد] هی ... یه! خب، باز هم بگو. [کف می‌زند و دور اتساق می‌دود و شادی می‌کند] هی ... یه ... باز هم بگو. خب می‌گفتی.

پیرزن: اگر شلوغ کنی، هیچی نمی‌گم. بچه خوبی باش.  
 قشنگ و مؤدب بشین، سر تو بنداز پایین.  
 نویسنده مؤدب می‌نشیند و ناخنش را می‌جود، نگران و هیجانزده است.

پیرزن: ناخنت رو از دهنت در بیار.

نویسنده: [ناخنش را از دهنش در می‌آورد] چشم. حالا بگو.  
 تورو خدا بگو. تو که دل منو آب کردی.

پیرزن: چندتا مرد سنگین و رنگین داشتن کوچه رو متر  
 می‌کردن، یه دوربین هم رو سه پایه‌ای گذاشته بودن.

نویسنده: خب، خبا!

پیرزن: یکی شونم، یکی شونم یه نگاه خریداری به در و  
 دیوار این خونه کرد. هنوز چند روز پا تو این خونه  
 نگذاشتی اینجا داره موزه می‌شه. [جلوی پنجره  
 می‌رود] آهای همسایه‌ها اینجا داره موزه می‌شه.

نویسنده: خواهش می‌کنم، الان قضیه رو لو نده. یک خردۀ  
 دندون سر جگر بذار، بیا اینجا. [نویسنده پیرزن را  
 به گوش‌های می‌کشد] می‌دونستم اینجوری می‌شه. به  
 صاحب‌خونه‌های قبلی ام هم همین رو می‌گفتم، باور  
 نمی‌کردن. [با دلخوری] حتی زنم هم باور نمی‌کرد.  
 عاقبت حوصله‌اش سر رفت. قهر کرد و رفت پیش  
 پسر و عروسش. منم او مدم اینجا، تنها. حالا که  
 حرفه‌امو باور کردی. می‌خوام یه چیز‌هایی نشونت  
 بدم. تو این چمدان‌ن، بیا!

نویسنده اینجا و آنجا را نگاه می‌کند. درها و پنجره‌ها را می‌بنند. پیرزن را کنار  
 چمدان می‌برد. در چمدان آهنی را که قفل بزرگ و سنگینی دارد باز می‌کند.

نویسنده: به کسی چیزی نگی. اینها چیزهایی هست که سالها نگه داشتم برای موزه. تو هر خونه‌ای مستأجر بودم اینهارو با خودم بردم.

پیرزن: [با حسادت و دلخوری] لابد به همه‌شون گفتی که ...

نویسنده: هی همچین، ولی خب آخرش نصیب خونه تو شد. بین این کتیه که موقع جایزه گرفتن پوشیدم. سی سال پیش. سوسک بالدار نقره‌ای جایزه به‌حاطر نوشتمن کتاب «خرس و بادبادک». برای بچه‌های پیش از دستان.

نویسنده مجسمه سوسک و کتاب را نشان پیرزن می‌دهد. پیرزن اول مجسمه سوسک و بعد کتاب را می‌گیرد. نگاه می‌کند.

نویسنده: داستان بچه خرسیه که تو جنگل زندگی می‌کنه، هر چه بادبادک درست می‌کنه، می‌رن تو شاخه درختهای جنگل گیر می‌کنن. اون آرزو داره یکی از بادبادکهاش از میون شاخ و برگهای درختها رد بشه و به آسمون بره.

پیرزن: آخرش چی می‌شه؟

نویسنده: آخرش بادبادکش رو به‌شکل پرنده‌ای درست می‌کنه؟ پرنده‌ای کوچک. پرنده‌ها خیال می‌کنن که اون از خودشونه، از میون شاخ و برگها ردهش می‌کنن. می‌رسونش به آسمون پاک و دلباز، به نور خورشید. بچه خرس خوشحال می‌شه و بعد از اون می‌فهمه بادبادکهاشو چه جوری درست کنه، [خندن]

[تلخی می‌کند]

پیرزن کتاب را به یک دست و گت را به دست دیگر می‌گیرد و جلوی پنجره  
می‌رود.

پیرزن: آهای همسایه‌ها! اصلاً شوخی نیست، جدیه،  
اسباب و اشاث موزه‌رو هم آورده. آهای  
همسایه‌ها! ببینین، این کُتشه، اینم کتابشه.

نویسنده جلویش را می‌گیرد.

نویسنده: گفتم صبر کن. تو چقدر عجولی!  
نویسنده میخ و چکشی بر می‌دارد و می‌خواهد بدیوار میخ بکوید.

پیرزن: چه کار می‌کنی؟

نویسنده: می‌خوام کت رو آویزون کنم، موزه‌رو درست  
کنم.

پیرزن: اگر دیوار رو سوراخ کردی، نکردی. می‌دونی  
چقدر پول رنگ و کارگر دادم تا اینجارو رنگ  
زدم.

نویسنده: تو اینجارو فروختی. الان اینجا موزه است. یک  
خانم با سلیقه و هنردوست می‌خواهد اینجارو با  
یادگاریهای من ترثیں کنه. تو هم حق نداری جلوشو  
بگیری. اصلاً از اینجا رفتی.

نویسنده نواری از توی چمدان در می‌آورد. توی پخش صوت می‌گذارد. از نوار  
صدای خنده و سروصدای شاد بچه‌ها می‌آید.

نویسنده: لازمه که تو موزه برای بازدیدکنندگان پخش بشه.  
فکر همه چیزرو کردم. حالا فضای اینجا سروصدای  
و شلوغ پلوغی بچه‌ها رو داره. چندتا بلندگو هم

گذاشته می‌شه بیرون موزه تا نماشاگرا خیال نکنن

اینجا خلوته، بیان تو.

پیرزن قیافه خانم خوش سلیقه و هنردوست را می‌گیرد.

پیرزن: عباس آقا، چند روز دیگر به افتتاح موزه نمونده.

بجنب دیر می‌شه.

پیرزن و نویسنده که حالا حالت کارگری را گرفته از تویی چمدان و سایلی که

مریبوط به نویسنده است در می‌آورند و اتفاق را تزئین می‌کنند. پیرزن نقاشی

بعچه‌ها را به دیوار می‌کوید. کفش‌های نویسنده، قلم و کتابها و عینک و کلاه و

چیزهای دیگر را این‌ور و آن‌ور می‌چینند. نویسنده کلاه نگهبانی سرش

می‌گذارد و می‌نشیند دم در و چرت می‌زنند. صدای بچه‌ها نمی‌گذارند راحت

بخواهد، بلند می‌شود پخش صوت را خاموش می‌کند و راحت چرت می‌زنند.

پیرزن همراه تعدادی بچه خیالی وارد می‌شود. نویسنده «نگهبان» را از خواب

می‌پراند. نویسنده بلند می‌شود کلاه نگهبانی را بر می‌دارد و لباس سربی رنگ

می‌پوشد. و می‌رود پشت میزش می‌نشیند. قلم به دست می‌گیرد، مجسمه سربی

می‌شود. زن اشاره می‌کند که بلند شود و او و بچه‌ها را راهنمایی کند.

پیرزن: بچه‌ها ساکت، ابراهیمی با بغل دستی ات حرف نزن،

اسماعیلی هر کس حرف زد، هر کس به وسائل

موزه دست زد، اسمشو بنویس فردا نو مدرسه به من

بده. یعنی چه! مثلاً آوردمتون گردش علمی، ساکت

باشین، اینجا محل آخرین روزهای زندگی

نویسنده‌ایست که بچه‌هارو خیلی دوست داشت.

این چیزهایی که اینجا هست همه‌شون بازارشن.

چون از نویسنده‌ای به جا موندن که [به بچه‌ها]

بچه‌ها، اگر بخواهین با هم حرف بزنین، من و آفای

راهنمانمی توانیم برآتون توضیح بدیم، عبدالهی، اگر  
موزه برات جالب نیست، می تونی بری بیرون  
وایستی هوابخوری تا ما بیاییم.

نویسنده: [به جای عبدالهی] خانوم اجازه، این عباسی تلنگر  
می زنه پشت گوش ما.

پیرزن: خیلی خب، ساکت، آقای راهنما، لطفاً برای بچه ها  
توضیح بدین که اینجا کجاست و این اشیاء متعلق به  
کیست؟

نویسنده از توی چمدان متى را برمی دارد و می خواند:  
نویسنده: [از روی کاغذ می خواند] اینجا یادگارهای کسی  
است که افتخار بشریت است. او از نلخترین و  
غم انگیزترین زندگیها قصه های شیرینی برای بچه ها  
نوشت. گرچه عمر درازی داشت و پیر شده بود، اما  
کودکانه زیست. اینها نمونه نقاشیهایی است که  
کودکان برایش فرستاده بودند. این هم عکس  
نویسنده است که دختر بچه هشت ساله روستایی  
کشیده و برآش فرستاده. او خود در روستا زندگی  
کرده بود. رنج بسیار کشید و از هر رنج قصه ای  
پرداخت و برای کودکان نوشت. روحش شاد، این  
کلاه نمدی، کلاه پدرش بوده. که تا آخر عمرش  
نگهش داشت. کتابهایی که او نوشته است، بعد از  
دو قرن هنوز هم بچه ها آنها را می خوانند و لذت  
می برند. اینها کتابهایی است که درباره او به زبانهای  
مختلف نوشته شده. این سو سک نقره ای که حالا

عنتیقه شده، روزگاری به بزرگ مرد هنرمندی داده شده که حالا در میان مانیست. این هم کت نویسنده است که موقع جایزه گرفتن می پوشیده. [بغض می کند. از حفظ] بعد از بیست سال که هر روز روزی ده بار اینها را برای بازدیدکنندگان می گم، هر وقت به این کت می رسم، طاقتم طاق می شه و بعض گلویم رو می گیره و اشکم سرازیر می شه. من نسل سومی هستم که اینجا راهنمam. پدر و پدر بزرگم هم همین شغل رو داشتن، همه شون وقتی به این کت می رسیدن می زدن زیر گریه. پدر بزرگم روح سرگردان نویسنده رو هر روز تو این موزه می دیده و باش حرف می زده. بعضی وقتها خود روح به کمک پدر بزرگم تابلوها را جابه جا می کرده. یک بار هم موقع جابه جا کردن تابلو پایش لیز می خوره و کله اش می خوره به دیوار، گچهای دیوار می ریزه که هنوز هم جاش مونده. بله بچه های عزیز، کله روح می خوره به دیوار.

**پیرزن:** آقای راهنما، خواهش می کنم از این حرفها نزدین بچه ها می ترسن. [به یکی از بچه ها] اسدی، نترس آقای راهنما شوخی کردن. اینجا روحی وجود نداره.

نویسنده اشکها یش را پاک می کند و می نشیند پشت میز قلمی به دست می گیرد و مجسمه می شود.

**پیرزن:** [به بچه ها] اینهم مجسمه نویسنده است، هنگام

نوشتن آخرین کتابش. بچه‌ها، هر که گفت آخرین کتابش چی بوده؟ ... فکر نداره. تو کتاب درسی تون هم نوشته. چطور کسی یادش نیست. بله، جانم. درسته. اسم آخرین کتابش «کبوتر توی کوزه» بوده. بعضیها عقیده دارن که آجل مهلتش نداد و نتوانست تمومش کنه. [به یکی از بچه‌ها] بچه انگشت نزن به دماغ مجسمه. اگر قرار باشه هر کس اینجا می‌آد، یک انگشت به دماغ این بیچاره بزنه، که دماغش کنده می‌شه، خنده‌هاتون رو بگذارین برای بعد. خب بچه‌ها، دلتون می‌خواست نویسنده، حالا پشت میزش بود و شما ازش امضای یادگاری می‌گرفتین؟

نویسنده مجسمه‌وار اشاره می‌کند به بچه‌ها که بیاید امضای بگیرید. چند امضای خیالی به بچه‌ها می‌دهد. پیرزن کنار مجسمه می‌ایستد.

**پیرزن:** بچه‌ها بیایین اینجا وایستین، می‌خواهیم عکس بگیریم. ابراهیمی یه عکس از ما بگیر.

پیرزن کنار مجسمه نویسنده می‌ایستد و بچه‌های خیالی دورش و عکس خیالی می‌گیرد. نویسنده از جایش بر می‌خیزد و کلاه را هنما سرش می‌گذارد.

**نویسنده:** البته عکس ورداشتن اینجا قدغنه. خانم این دفعه رو چشم پوشی می‌شه، ان شاء الله بعد از این رعایت می‌کنین.

پیرزن جلوی پنجره می‌رود و بچه‌های خیالی به دنبالش.

**پیرزن:** او نجا هم مربوط به همین موزه است؟

**نویسنده:** بله، خانم. این استخر مخصوص بچه‌هاست. آنجا

کتابخانه کودک است. آنجا سالن سینما و تئاتر بچه هاست. آنجا وسایل بازی بچه هاست. مجموعه عظیمی است. آن طور که نویسنده در یادداشتهای خصوصی اش نوشته، اینجا محله و خانه هایی بوده که دو تا بقال بداخل لاق داشته و نانوایی اش هم خوب نبوده، بعداً خانه هارو می خرن ...

**پیرزن:** بله، بله، ما هم سر کلاس به بچه ها اینهارو گفتیم. [آهسته] اما، آقای راهنمای یک سوال دارم. این کت نویسنده واقعاً دویست سال مونده؟ آخه هوا و گرما و سرما و دوام پارچه، آن هم بعد از دویست سال یک خردۀ غیرقابل باوره. البته اینها مهم نیست. آنچه که از او مونده فکر و کتابهایش که ارزش دارد.

**نویسنده:** [آهسته] بین خودمون بمونه، چند سال یک بار گُتر و عوض می کنیم، آخه می پوشه. [بلند] راستی این هم عکس گهواره نویسنده است، وقتی از مادر به دنیا آمدۀ و توی روستا بوده. کار خود نویسنده است.

**پیرزن:** یعنی گهواره رو خودش درست کرده و توش خوابیده؟ عجب نابغه‌ای.

**نویسنده:** نه خانم، نقاشی کار خود نویسنده است. ضمناً این رو هم بگم، در آن زمان خونه های این دور و بر رو خوب خریدن، همه صاحب خونه ها راضی بودن.

پیرزن و نویسنده به نقش خودشان برمی‌گردند.

پیرزن: [جلوی پنجره] آهای، همسایه‌ها!

نویسنده: خواهش می‌کنم، حالا به همسایه‌ها چیزی نگو.  
ممکنه بعضیها دندون گردی کنن و زود نفروشن.  
شهرداری هم برای اینکه روشنون رو کم کنه دست  
نگه داره و ساختن این موزه و پارک عقب بیفته.

پیرزن: می‌دونی چیه، تو دروغ می‌گی. اینجا هیچ وقت  
موزه و پارک نمی‌شه.

نویسنده: اگر دروغ می‌گم، پس اینها چیه؟ چرا اینها رو بیست  
سال نگه داشتم و خونه به خونه بردم، برای یک  
همچین روزی بوده، زنم هم همیش می‌گفت خیال  
باطله.

پیرزن: زنت راست می‌گفت. ببینم تو هیچ وقت دروغ  
نگفتی، نخواستی به کسی کلک بزنی؟

نویسنده: [مثل بچه‌ها] دروغ که گفتم. کلک هم زدم. نه برای  
موزه. موزه راست راستکیه.

پیرزن: به کی دروغ گفتی، به صاحب خونه‌هات، ها؟  
نویسنده: به یکی از کسانی که کتابهای منو چاپ می‌کنه،  
دروغ گفتم. بهش کلک زدم. الکی گفتم، بچه‌ام  
مریضه. چهل درجه تب داره. یک خردۀ پول بدۀ  
بی‌رش دکتر. او نم، آدم ساده، گول خورد. البته منم  
فهمیدم چه جوری بگم. بغض کردم و همچین  
بفهمی نهی اشک تو چشمam جمع شد. او نم دلش  
سوخت یه خردۀ پول، از حق التأليفم بهم داد. منهم

پریدم و رفتم خونه، بچه‌ها و زنما ورداشتم و  
رفتیم سینما و بستنی خوردیم البته بعدش خیلی  
پشیمون شدم و عذاب کشیدم، به کسی که  
سرمايه‌شو گذاشته بود و کتابهای منو چاپ کرده بود  
حقه زدم و سرش کلاه گذاشتم، دلشو سوزوندم،  
به بیانه مریضی پول گرفتم و رفتم سینما، تو سینما  
همه‌اش دلهره داشتم که نکنه خودش بایکی از قوم  
و خویشهاش من و بچه‌های تو سینما بینه و آبروم  
بره، درست مثل وقتی که از کلاس درس در  
می‌رفتم و می‌رفتم سینما و از همه می‌ترسیدم، بله،  
من آدم حقه‌باز و کلک‌زنی هستم، [اگر] یه اش  
می‌گیرد] کوزه‌رو بده که یه خرده اشک بریزم توش.  
پیزند: اسم کوزه‌رو نیار، کوزه باید از اشک آدم ساده و  
دلسوخته و روراست پر بشه، نه دروغگو، تو  
سابقه‌داری، چه مستأجری گیر ما او مده، جریان  
موزه هم الکیه، همین جوری ساختی که ...

نویسنده: من باور کردم، جریان موزه‌رو از پیش باور کرده  
بودم، دروغ نگفتم، چیزی هم نساختم، حالا هم  
می‌رم.

نویسنده عصبانی می‌شد و وسایلی که بدیوارها نصب کرده برمی‌دارد و توی  
چمدان می‌ریزد.

نویسنده: من می‌رم، همین الان، پول منو بده، اینم خودش یه  
پایانه.

نویسنده می‌نشیند پشت میز و می‌نویسد و بلند می‌خواند:

نویسنده عاقبت از دست پیرزن فمگین و خیالاتی که باور کرده بود کوزه پراز  
اشک درخت خشکیده را سبز می‌کنند، به تنگ آمد و از آن خانه رفت، پایان،  
پیرزن: بُری؟ بُری یه جای دیگه رو موزه کنی؟ اینقدر  
بی رحم نباش. من به همه گفتم که اینجا موزه می‌شه.  
آبروی منو جلوی در و همسایه نبر.

نویسنده: تموم شد. قصه تموم شد. پایانش رو هم نوشتم.  
پیرزن خیالاتی، بچه!

پیرزن: من بچه و خیالاتیم یا تو؟ آرزوهات از آرزوهای  
منم عجیب تره. همسایه‌ها، بیایین بیینین کی به من  
می‌گه خیالاتی! فکر نمی‌کنم همه نویسنده‌ها  
اینجوری باشن. تو یکی که نصیب من بدبخت شدی  
اینجوری هستی. [با تحکم انگار با بچه حرف  
می‌زند] بشین پشت‌میز. بنویس. این قصه هنوز تموم  
نشده. تاموش نکردنی از جات بلند نمی‌شی.  
تموش که کردی برو بازی کن. چرا اینقدر خون  
به جگرم می‌کنی، والله خیر نمی‌بینی.

پیرزن قلم را بر می‌دارد و چیزی را از روی کاغذ جلوی نویسنده خط می‌زند.

نویسنده: چرا همچین می‌کنی؟ چی رو خط زدی؟

پیرزن: پایان سرهم بندی جناب عالی رو. بشین بنویس. وای  
به حالت اگر بخوای قصه‌ات رو نیمه تمام بگذاری و  
بری، اون وقت می‌دونی چه می‌شه. هر کس یه  
جوری تموش می‌کنه. یه جوری با خیالات  
خودش.

نویسنده: [کلاله] چه بنویسم؟ خسته‌ام، خسته. نمی‌تونم

بنویسم. [گریه‌اش می‌گیرد] کوزه کجاست؟

پیرزن کوزه را به نویسنده می‌دهد. نویسنده توانیش اشک می‌بریزد و حرف می‌زنند.  
نویسنده: دلم می‌خواست یه قصه بنویسم که پایانش اینجوری  
تموم بشه. کودکی مادرش از دنیا رفته. وقتی همه  
سر قبر مادر جمع شدن و دارن گریه می‌کنن، یه  
کودک می‌پره و دسته گلی که روی قبر بوده ور  
می‌داره و می‌دوه. گلهارو پرپر می‌کنه و می‌ریزه رو  
قبراها. می‌دوه، می‌دوه. از قبرستون فرار می‌کنه.  
می‌ره تو کوچه و با بچه‌ها بازی می‌کنه.

پیرزن: پیر شدی. خسته شدی. [کوزه را می‌گیرد] گذشته  
خودته، نه؟ اینجوری بودی. فهمیدم، با سوز و حال  
گفتی، خود تو خالی کردی، سبک شدی. اگر خسته  
نشدی بنویس.

نویسنده: جوون که بودم اینقدر زود خسته نمی‌شدم. کافی  
بود دست به قلم ببرم. تایک داستان بلندرو تموم  
نمی‌کردم از پشت میز پا نمی‌شدم. سرشب  
می‌نشستم پشت میز، صبح که آفتاب می‌زد و پا  
می‌شدم یه کتاب نوشته بودم. حالا خسته‌ام.

پیرزن: خسته‌ای از نوشتن؟ یا تنها یی؟  
نویسنده: اگر زنم بود، یه استکان چای به‌ام می‌داد. یک  
خرده آش برآم می‌پخت، البته غر هم می‌زد و ناله  
هم می‌کرد. بی‌انصاف یه گذاشت و رفت.

پیرزن: خب، اذیتش کردی. هی خیال بافتی اوون هم  
گذاشت و رفت. اما، بالاخره بر می‌گردد. یه عمر با

خوب و بدست ساخته، عمرت به دنیا باشه همه چیز  
درست می شه.

نویسنده: اونقدری هم ته اش نمونده.

پیرزن: اگر از نوشتمن خسته شدی بیان نقاشی کن، بلدی؟

نویسنده: چرا بلد نباشم، روی جلد یکی از کتابها مو خودم  
نقاشی کردم.

نویسنده کوزه را برمی دارد و رو به روی عکس دخترک کبوتری نقاشی می کند. از توی کوزه صدای کبوتر و خنده دخترک می آید، نویسنده آن را دم گوشش می گیرد، صدای کبوتر و خنده شیرین دخترک را می شنود و مثل بچه ها شادی می کند.

پیرزن: [بچگانه] بده من بچمو، بده من صدای کفترمو  
گوش کنم، بده دیگه، لوس نشو.

نویسنده کوزه را به پیرزن می دهد.

پیرزن دور اتاق راه می رود شعر می خواند و گل را سر کوزه می زند، کبوتر توی کوزه بیغ بغو می کند. — صدای خنده گاه و بیگاه دخترک — نویسنده پشت میز می نشیند و می نویسد، خسته است و حالش خوش نیست. اما می نویسد.

پیرزن: لا لا، یه خواب تو کنی یکی کبوتر پس در  
نه مرگ تو و نه مرگ بابات به سفر  
یه خواب تو کنی یکی کبوتر لب بون  
نه مرگ تو و نه مرگ ننهات به جهون.

پیرزن می نشیند. گل را از سر کوزه برمی دارد و به کنار چارقدش می زند.

پیرزن: [به کوزه] حالا که نمی خوابی بیا موهات رو شونه  
کنم.

ادای شانه کردن موهای کوزه — دختر — را در می آورد.

پیزنه: گلکم، دخترکم  
 چشم و ابرو تو برم  
 بافت گیسو تو برم  
 یه روز که بهار پشه  
 گل و سبزه در بیاد  
 می برمت به چشمه  
 پُر آبت می کنم  
 آب شیرین مثل قند  
 پاک و روشن مثل اشک  
 [فکر می کند]  
 نکنے یفتی بشکنی ا  
 بشکنی و تنها بشم.  
 گریه کنم زار زار  
 مثل ابرای بهار

\* پیزنه گریه می کند، اشک می ریزد، و کوزه را زیر چشمها یش می گیرد. صدای دخترکی از کوزه می آید:

دخترک: نه جون قربونتم، گریه نکن  
 کوزه لب ایوونتم، گریه نکن  
 پیش تو من می مونم  
 برات آواز می خونم  
 بغ بغو، بغ بغو.

پیزنه تعجب می کند و کم کم می ترسد. کوزه را می گذارد و فرار می کند. نویسنده

\* در اینجا کارگردان می تواند با شگردی خاص دخترکی را از کوزه در آورد. دخترک دور اتفاق بپرخد و برای پیزنه شعر بخواند و بعد غیب شود.

همان طور که می نویسد، می خنند.

پیرزن: [یه نویسنده] خنده نداره. خب ترسیدم.

نویسنده: از صدای کوزه، کوزه نبود که.

پیرزن: نه، دخترم بود، دخترک نازنینم. مغز بادوام، نوه‌ام.

خودش بود. صدای خودش بود. نرگس جونم.

[پیرزن جلو می‌رود و کوزه را بغل می‌کند.]

پیرزن: کجا بودی دخترم؟ نگفتی مامان‌جونی دلش برات  
یه ذره شده.

نویسنده: خب زن حالا که رفتی نوه‌ات رو دیدی، برگرد  
خونه. حالم خوش نیست.

پیرزن: تو که گفتی برو دیگه اینجاها پیدات نشه. باهام  
دعوا کردی. حالا چی شد یهو یاد من افتادی؟

نویسنده: دعوا نبود. شوخی کردم. شوخی هم سرت نمی‌شه.  
حالا بیا بازی کنیم.

پیرزن: آون همه منو بازی دادی، خسته نشدی؟ یه عمر، تو  
زندگیت، تو نوشته‌هات بودم. آخرش چی؟ «گفتی  
برو» من هم رفتم. وقتی رفتم، تنها شدی و نشستی و  
قصه باقی.

نویسنده: گذشته‌ها گذشته. بچه‌ها کینه ندارن، زود آشتنی  
می‌کنن، دل من مثل شیشه است او نو نشکون. بیا  
بازی کنیم.

پیرزن: مگر من بازیگرم؟ چه حرفها!

نویسنده: همه‌مون بازیگریم. روی صحنه زندگی می‌آییم،  
نقشی رو بازی می‌کنیم و می‌ریم. صحنه رو به

دیگری می‌سپاریم. فقط خداروی صحنه می‌مونه.

پیرزن: و خاطره بازیگری تو ذهن تماشاگرها.

نویسنده: همه بازیگرها دوست دارن خوب بازی کنن و تماشاگرها دوستشون داشته باشن. [باز بچه می‌شود] بیا بازی. اگر نیایی باهات قهر می‌کنم‌ها. بعدش نیایی منت‌کشی کنی‌ها. بیا بازی.

پیرزن: چه جور بازی. الک دولک. مهمون بازی. چادرم کو؟ اسبابهای مهمون بازیم کو؟

پیرزن مثل دختر بچه‌ها می‌نشینند. مهمان بازی می‌کند، نویسنده در می‌زند.

پیرزن: کیه، بفرمایین.

نویسنده: [وارد خانه پیرزن می‌شود] او مدم خواستگاری.

پیرزن: اینم بازیه؟

نویسنده: یه بازی قدیمی. توروستای ما اینجور بازی باب بود. تو پیرزن می‌شی.

پیرزن: تو کتابت خوندم.

نویسنده عصایی دست پیرزن می‌دهد. کمک می‌کند که او خوب پیر شود.

پیرزن: خوبه؟ اینجوری خوبه؟

نویسنده: تو داری از دامنه کوه پایین می‌آیی. کوله‌باری هیزم داری. اسمتم پیرزاله، تو ده ما به پیرزن می‌گن (پیرزال).

نویسنده کوزه به بغل دور پیرزن می‌چرخد. روی کوزه می‌زند و می‌خواند:

نویسنده: ننه پیرزالو.

پیرزن: جوتم ننه.

نویسنده: از کجا می‌آی؟

پیرزن: از دومنه، دومنه کوه.

نویسنده: چی بار داری؟

پیرزن: گنده بنه.

نویسنده: برا کی می برسی؟

پیرزن: برا آمنه.

نویسنده: آمنه، چی می ذرت.

پیرزن: فاقه بنه، غذای بنه.

نویسنده: نون می خوری؟

پیرزن: دندون ندارم.

نویسنده: قلیون می کشی؟

پیرزن: نفس ندارم.

نویسنده: جارو می کنی؟

پیرزن: کمر ندارم.

نویسنده: عروس می شی؟

پیرزن دنبال نویسنده می دود و می خواهد با عصا او را بزند.

پیرزن: واایستا، ببینم چی می گی؟

نویسنده: عروس می شی؟ عروس می شی؟

پیرزن: اختیار داری، اختیار داری.

پیرزن پارچه‌ای سفید روی سرشن می کند، برای خودش هلهله می کند و کل می کشد و چند بار با عصا روی کوزه می زند. نویسنده با هر ضربه کوزه را بیشتر به آغوش می کشد و حالت بدتر می شود، زانوها یاش خم می شود. خنده‌اش کم و کمتر می شود. دست روی قلبش می گذارد، پیچ و تاب می خورد – صدای رعد و برق و باران – کوزه از دست نویسنده می افتد، می شکند. صحنه تاریک می شود. نقطه‌ای که کوزه است روشن می شود. کبوتری از تنوی کوزه در

می آید و صدای بالش توی تاریکی صحنه می پیچید.  
صحنه روشن می شود. نویسنده کنار کوزه افتاده، کبوتر اسباب بازی که به سقف آویزان بوده، نیست.

به جای درخت نیمه خشک جلوی پنجره، درختی شاداب و جوان و پرگل  
درآمده، کبوتری روی آن نشسته و باغ بغو می کند.

کاغذها و کتابهای نویسنده، اینجا و آنجای اتاق ریخته.  
صدای پیرزن می آید، لباس و چادرش حوض شده. انگار کس دیگری است و از  
بیرون می آید، روی شانه ها و سرش خیس است. زنبیلی دارد که تویش سبزی  
است. زیر چادر کاسه ای آش، به دست دارد.

**پیرزن:** وای چه بارونی! یهو گرفت خدارو شکر زود بند  
او مد. بهاره دیگه.

پیرزن با تعجب نویسنده را نگاه می کند.

**پیرزن:** چیه، چرا اینجا خوابیدی؟

نویسنده چشم باز می کند، لبخند می زند. چشمهاش را می مالد.  
**نویسنده:** او مدی، می دونstem می آی. چقدر تنها بودم. داشتم  
می نوشتتم. حالم بد شد. از حال رفتم.

**پیرزن:** پاشو آش بخور. برات خوبه. دست پخت عروسته.  
آش خیراته. نمی دونی نرگس چقدر بزرگ شده،  
ماشاء الله هزار ماشاء الله قد کشیده. اگر بینی  
نمی شناسیش. خیلی دلش می خواهد تورو بینه.

نویسنده کاسه آش را می گیرد و نگاه می کند.

نویسنده: [مثل بچه ها] این آش آلو داره. من دوست ندارم.  
حالا که برای من آش خیرات کردین چرا تو ش آلو  
ریختین؟ به همه آش رسیده؟

پیرزن به دور و براتاق نگاه می‌کند.

پیرزن: او! چرا وسائل موزه تو جمع کردی. کاغذ و کتابات که ریخته‌ا

پیرزن کت موزه‌ای نویسنده را می‌تکاند، به دیوار آویزان می‌کند، کتابها و سوسک بالدار را مرتب می‌کند، نویسنده پشت میز می‌نشیند و همانجور که با تلخی آش می‌خورد، مجسمه می‌شود.

پیرزن پخش صوت را روشن می‌کند، صدای بچه‌ها توی صحنه می‌پیچد، سرودی را دسته‌جمعی می‌خوانند.

پیرزن از اتاق بیرون می‌رود.

دختر بچه‌ای شادمانه و با احترام وارد می‌شود چند شاخه گل روی میز نویسنده می‌گذارد. کتابی که روی جلدش نوشته «کوزه» برمی‌دارد، ورق می‌زند.

دختر ک سرگرم کتاب خواندن می‌شود. روی زمین به سینه می‌خوابد و کتاب می‌خواند. شکلاتی از جیبش در می‌آورد و با اشتیاق می‌خورد. شکلات درست مثل شکلات پیرزن است.

پیرزن آن سوی پنجه دیده می‌شود که دارد به درخت گل تازه روییده آب می‌دهد. صدای سرود بچه‌ها می‌آید. کم کم چراگهای صحنه خاموش می‌شود. هنوز مه نقطه روشن است. مجسمه نویسنده، دختر ک کتابخوان، پیرزنی که به گل آب می‌دهد.

پایان

پاییز ۱۳۷۲



۱۰۰ تومان



شابک: ۹۶۴-۳۱۲-۱۷۲-۰  
ISBN 964-312-172-0